

تو به اصفهان

بازخواهی گشت

مصطفی انصافی

این طور نگاه کردنت همیشه ته دلم را خالی می کرد...

کتابهای قصه ای

۹۹



این طور نگاه کردند همیشه ته دلم را خالی می کرد. اضطراب می انداخت به جانم. اضطراب این که یک روز، دیگر نباشی. اصلاً برای ماندنی شدن همین دلهره توی وجودم بود که آن روز گرم خرداد، بعد از آخرین امتحان، وقتی کارت ورود به جلسه ی امتحانت را از وسط پاره کردی و پرت کردی توی هوا و دو تکه ی کارت چرخید توی باد گرم و چند متر آن طرف تر افتاد زمین، دویدم و برداشتمش. اصلاً از آن روز به بعد هر بار به این عکست نگاه کردم همه ی بادهای گرم جهان وزید توی کوچه و خانه و هر جا که بودم و من با باد دویدم تا تو را، تا عکس تو را بگیرم و نگذارم گم و گور شود، نگذارم گم و گور شوی. هنوز حاشیه ی موها ت به خاطر نوری که عکاس از پشت تابانده به سرت، روشن تر از رنگ تیره ی موها ت است. هنوز چشم هات برق می زند؛ مثل بازیگران فیلم های کلاسیک. هنوز موها ت کنار رفته و گوشواره ی گوش چیت پیدا است. هنوز جای سوزن منگنه روی موها و مُهر وزارتخانه روی گونه هات، مثل جای یک زخم کهنه، بر صافی و سادگی صورتت مانده. هنوز بچه ام انگار.

این را امروز فهمیدم؛ بچه بودنم را می گویم. وقتی الیزارا دیدم حس کردم توی چهل سالگی هم حس های تازه پیدا می شود. باد گرم وزید توی اتاقم. لابه لای آن همه حس فقدان و حسرت، لابه لای آن همه عصییت، شوق دوید توی دلم. مثل گام های بلند بچگی. مثل آن روزها که برای همبازی شدن با تو، با تو و طاهر که تنها دوستان من بودید، مشق هام را تند و بدخط می نوشتم. توپ پلاستیکی دولایه را که می گذاشتم زیر

سایه‌ی تنها درخت باغچه‌ی کوچک حیاطمان تا آفتاب نخورد و کم‌باد نشود، برمی‌داشتم و می‌آمدم توی کوچه و تا تو بیایی صدتا، دویست تا روپایی می‌زدم و خودم را گرم می‌کردم برای فوتبال‌مان. روزی هم بود که سیصد چهارصدتا روپایی زده باشم. برای این که طاهر معلوم نبود کدام گوری بود. برای این که تو مشق‌هات را خوش خط می‌نوشتی.

بعد کلاس توی راهرو دانشگاه ایستاده بودم و داشتم به سؤال یکی از دانشجوهای درباره‌ی این که آیا ابراهیم گلستان در داستان‌هایش نویسنده‌ای سیاسی است یا نه، فکر می‌کردم که چشمم افتاد به دختری که داشت از دور می‌آمد و شال را ناشیانه انداخته بود سرش. من داشتم داستان از روزگار رفته حکایت را توی ذهنم مرور می‌کردم که دختر رسید و سلام کرد. جواب دادم. بعد یادم نیست جواب آن دانشجو را چی دادم. ولی به گمانم دانشجو فهمید حواس من جای دیگری است و راهش را کشید و رفت، چون یادم نیست باهاش خداحافظی کرده باشم. نمی‌دانم چرا حواسم پرت شد. دخترک آمد و ایستاد کنارم. وقتی داشت خودش را معرفی می‌کرد و می‌گفت دانشجوی زبان و ادبیات فارسی است و آمده ایران که روی پایان‌نامه‌اش کار کند، اصلاً معلوم نیست کجا بود حواسم. حتماً راه افتاده بود دنبال بوی ملایم عطری که پیچیده بود توی راهرو و به طرز عجیبی برایم آشنا بود.

وقتی رفتیم توی اتاقم پنجره را باز کردم. بوی خاک باران خورده پیچید لابه‌لای عطر آشنا. هی نفس عمیق کشیدم ولی نفهمیدم عطر چی یا کیست. اول فکر کردم شاید عطر این ادکلن جدیدی است که سحر قبل از رفتنش به مناسبت روز پدر از تندیس برایم خریده بود، ولی مطمئن نبودم. عطر فرشته هم نبود. بعد این همه سال می‌دانم زنم عطر سرد ملایم دوست ندارد. از پشت پنجره خیره شدم به درخت‌های توی حیاط، پرسیدم «موضوع پایان‌نامه‌تون چیه؟» و بعد برگشتم سمت دختر. قبلاً پرسیده بودم. نباید دوباره می‌پرسیدم. دختر گفت «ادبیات ایران بعد از کودتای ۱۹۵۳.» و شالش را که داشت از روی موهایش می‌افتاد، کشید جلو تا موهای موج بلونش را ببوشاند.

پیش خودم گفتم باز همان موضوع جذاب تکراری. پرده را کشیدم و نشستم روی صندلی چرخان پشت میزم. گفتم «بزرگ‌ترین معضلی که غیرایرانی‌ها با زبان فارسی دارند اینه که زبان محاوره‌ش با معیار، تفاوت‌های اساسی داره. چه‌طور تونستین این قدر خوب...»



پرید وسط حرفم؛ «مادرم ایران به دنیا اومده. پدرم هم به زبان فارسی مسلطه. سال‌ها توی سفارت لهستان در ایران کار کرده، زندگی کرده. پدرومادر من خیلی به فرهنگ ایران علاقه داشتند. مادرم مجبورمون می‌کرد یه وقت‌هایی تو خونه‌مون فارسی حرف بزیم.» از صبح صدای دلکش توی سرم چرخ می‌زد. پرسیدم «اهل کجایید؟ دانشجوی کدوم دانشگاه؟»

درست یک لحظه، به‌خدا یک لحظه پیش از این که بگوید «دانشگاه ورشو» عطر ت را شناختم آدری. انگار سیمی بین افکار من و آن دختر وصل شد و انگار الکترون‌ها از راه همین سیم، به سرعت نور خودشان را از ذهن او رساندند به ذهن من و بعد چراغی روشن شد. باد گرم وزید توی اتاق و صدایش را رساند به گوشم؛ «دانشگاه ورشو.»  
باد می‌آمد ولی پرده تکان نمی‌خورد. کاغذهای روی میز هم مرتب و منظم سرجای‌شان بودند. صدای دلکش توی ذهنم بلند شد.

سرم را بلند کردم. داشتم چهره‌اش را می‌کاویدم. دنبال شباهت‌ها می‌گشتم. دختری بزرگ شده، هم شبیه تو هست، هم نیست، رنگ چشم‌ها که هیچ، چشم‌های تو سیاه سیاه و چشم‌های او آبی آبی. رنگ موها که هیچ، موهای تو قهوه‌ای تیره و موهای او بلوند. حالت موهایش چرا، کمی شبیه توست، با همان موج‌ها، با همان انحناها. گونه‌ها هم کمی. ولی به اندازه‌ی تو شرقی نیست - نه چهره‌اش، نه نگاهش.

یواش یواش داشتم به منطق بچگانه‌ام می‌خندیدم و به خودم می‌گفتم هر دختری که لهستانی باشد لزوماً ربطی ندارد به تو. پرسیدم «بیخشید اسم‌تون...» و داشتم دنبال بهانه می‌گشتم تا بهش بفهمانم چرا امروز همه‌چی این‌جوری از یادم می‌رود. گفت «الیزا زاگورسکی...»

خواستم بگویم بیخشید؛ امروز ذهنم خیلی مشغول است. نگفتم. گفتم روند پایان‌نامه گرفتن این نیست. گفتم خوب نیست سرش را بیندازد پایین و آن هم معلوم نیست چه‌طوری، بدون کارت دانشجویی بیاید توی دانشگاه و در راهرو دانشکده بایستد و تا استاد را دید یقه‌اش را بچسبند و حرف پایان‌نامه را پیش بکشد. گفتم نه کار محترمانه‌ای است و نه روشی آکادمیک. شاید هم نگفتم. ولی گفتم «باید از قبل هماهنگ می‌کردید؛ ایمیل می‌زدید.» که گفت «من دختر آدریانا هستم آقای شمسه.»

بعد، تو آمدی. خیال تو آمد. از در نیامدی. با باد آمد. دست انداختم و از توی جعبه‌ی دستمال کاغذی یک برگ بیرون کشیدم. نه این که عرق کرده باشم، نه... نمی دانم چرا... دست و پام را گم کرده بودم. شاید می خواستم چیزی توی دستم باشد و سرگرم باشم. بعد بیست و چند سال بی خبری، خودم را در حضور تو، در حضور تو و دخترت می دیدم و کاش می توانستی بفهمی چه قدر بد است سرزده آمدن.

بیست و سه سال پیش، تو پشت پا زدی به همه چیز و رفتی و حالا گیرم خودت نه، جگرگوشه‌ات، پاره‌ی تنت، دخترت نشسته بود جلو معشوق سابق مادرش و داشت یک چیزهایی می گفت و من نه به حرف‌هاش گوش می دادم و نه حتا نگاهش می کردم.

الیزا گفت «من دختر آدریانا هستم آقای شمسه... اومدم مادر بزرگم رو پیدا کنم... ببخشید این طور بی مقدمه... اگر این طور اومدم...» گفتم «غلط کردی اومدی.» چهره‌ی الیزا درهم رفت. با آن چشم‌های براق سیاهت خیره نگاه می کردی به من و انگار ارث پدرت را - حالا گیریم پدرت نه، مادرت را - از من می خواستی. گفتمی «خودت احضارم کردی.»

الیزا گفت «فکر می کردم شما جور دیگه‌ای هستید...» گفتم «من به قبر پدرم...» بقیه‌اش را نگفتم. پدر کلید انداخت و از در خیال آمد تو. گفت «همین مونده بود پسر...» همین یک قلم را کم داشتیم که جنسم جور شود. هنوز سرم را سمت صدا برنگردانده بودم که پدر ادامه داد «همین مونده بود برای حرف یامفت این زنی که ی جهود به قبر من بخندی.» این را که گفت تو خودت را جمع و جور کردی. الیزا گفت «من که معذرت خواهی کردم استاد. اجازه می دین توضیح بدم؟»

بابا نشست روی صندلی. کلاه‌شاپو را از سرش برداشت و گذاشت روی میز و گفت «بگو چایی بیارن.»

گفتم «چایی نداریم. قند نداریم. زن جهود نداریم. کوفت و زهرمار نداریم. ولم کنید بابا.» تو گفتمی «صدام کردی که این جور ی ازم پذیرایی کنی؟» در زدند. من که اجازه ندادم، ولی داوود، بی آن که منتظر اجازه‌ی من شود، با دو فنجان چای آمد تو. یکی را گذاشت روی میز جلو من و آن یکی را گذاشت جلو الیزا. الیزا گفت «من چایی میل ندارم. ممنون...» پدر گفت «اون چایی رو واسه من آوردند... نه واسه شما.» داوود قندان را گذاشت روی میز.

گفتم «کی گفت دوتا چایی بیاری؟ ها؟ کی گفت؟» سینی خالی را توی هوا تکان داد و گفت «خودتون زنگ زدین گفتین دکتر.» من زنگ زده بودم؟ نمی دانم. گفتم «من غلط کردم... بردار ببر...» پدر گفت «هنوز لجبازی بچه!» بی آن که حتا نیم نگاهی کنم به پدر، رو کردم به تو و گفتم «من گفتم بیای؟ خب بی خبر نیا لعنتی.» الیزا دوباره گفت «باید برائون توضیح بدم دکتر.» گفتم تو من را برمی گردانی به کوچه. گفتم دلم نمی خواهد برگردم به آن کوچه ی باریک. آن کوچه بعد تو هیچ وقت کوچه نشد. شده بود دهلیز؛ یک دالان بی انتها، پُر از ترس، پُر از دلهره. الیزا بی حرف خیره نگاه می کرد به فنجان چای. داوود چای را برداشت. پدر گفت «چایی رو کجا می بری رییس؟» تو رو به من گفتی «بس کن شمیم. بس کن...» داوود رفت سمت در. پدر بلند شد. کلاه شاپو را گذاشت روی سرش. الیزا کیف کوچکش را برداشت. پدر گفت «بی تربیت!» الیزا از روی صندلی بلند شد. تو پای راست را انداختی رو پای چپ و زل زدی به کتابخانه. در اتاق باز شد. الیزا در را باز کرد و از اتاق رفت بیرون.

تو مانده بودی هنوز. خیره شده بودی به کیف قهوه ای چرمی که بالای کتابخانه گذاشته بودم. فکر می کردم به بیست و سه سال پیش و قبلش با تو و بعدش بی تو. می خواستم یادم بیاید چه طور فراموش کرده ام. یادم بود بیست و چند سال پیش تلاشی کرده بودم برای از یاد بردن کسی، اما از جزئیاتش هیچ چیز یادم نیامد. جز تصویری از در آهنی کوچک اما سنگین خانه تان توی کوچه مان و بعد صدای سُریدن ترکش های داغ توی سرمای برفِ ذهن من و صدای جِلز و ولز شان. صدای بابا که می گفت «باز هم این جهودها...» صدای در اتاق که محکم بسته شد و دیگر جز خیال تو و عطر آشنای تو هیچ چیز روبه روی من نبود. روی کیف، خاک نشسته بود. کیف را باز کردم و از یکی از جیب های کوچکش عکس سه در چهارت را بیرون کشیدم، زل زدم توی چشم هات. همین چشم های سیاه براق. این طور نگاه کردنت همیشه ته دلم را خالی می کرد. اضطراب می انداخت به جانم. اضطراب این که یک روز، دیگر نباشی.

کجا سفر رفتی... که بی خبر رفتی...



مصطفی انصافی نویسنده‌ی جوانی است که در اولین تجربه‌ی روایی‌اش رمانی نوشته مملو از داستان‌های ریشه‌زده در تاریخ، رمان تو به اصفهان بازخواهی گشت روایتی است چندسویه از زندگی و سؤال‌های چند شخصیت که به خاطر جبر مکان و زمان در موقعیتی خاص کنار هم قرار می‌گیرند. استاد دانشگاهی جوان و البته خسته از شرایطش که در فکر مهاجرت است، به دختری لهستانی برمی‌خورد که برای یافتن ریشه‌های دوردست خانوادگی‌اش به ایران آمده است. دختری که پیشینه‌ای مبهم دارد و ناگهان قصه‌ی او تبدیل می‌شود به انگیزه‌ای برای روایت قهرمان اول رمان... انصافی در این رمان تلاش کرده با توجه به قابلیت‌های ژانری و ترسیم پلاٹ رمانی بنویسد که در عین سرک کشیدن به زوایای پنهان مانده‌ی تاریخ ایران، رگه‌های زیستی و وجودی قهرمان‌های یلاتکلیف‌ش را نیز برملا کند. آمدن زنان لهستانی به ایران در سال‌های حضور متفقین در ایران تنها جرقه‌ای است برای آتش گرفتن اثار عظیمی از خاطرات و «خطرات». تا جایی که خواننده‌ی رمان در هر بخش با واقعیت‌هایی روبه‌رو می‌شود که می‌توانند به جذاب شدن روند روایی اضافه کنند. تو به اصفهان بازخواهی گشت قصه‌ی کشف است. کشف گذشته‌ای ناامن و قصه‌دار که ناگهان همه‌چیز را عوض می‌کند... همه‌چیز را...

کتاب‌های فلسفی آبی: ژانری، قصه‌گو، جریان‌محور

www.cheshmeh.ir



داستان فارسی - ۲۹۲  
کتاب‌های فلسفی آبی  
۲۴۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-7405-26-0



9 786007 405260